

با سلام

خلاصه غزل ۵۱ تفسیر شده در برنامه ۱۰۰۰ گنج حضور

گر تو ملولی ای پدر، جانب یار من بیا
تا که بهار جان ها تازه کند دل تو را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱

جناب مولانا خطاب به هر انسانی می گوید، ای انسان اگر در من ذهنی دچار ملولی، پژمرده گی و خستگی و ناامید شده ای، می ترسی، نگرانی و درد داری... و حتما هم داری بدان که تو از جنس الست هستی و اصل تو نامیراست. باید دل تو به تدریج با فضاگشایی در اطراف هر آن چیزی که ذهنت نشان می دهد، تازه شود تا بتوانی به سوی یار که خداوند است و یار همه انسانهاست بروی.

بوی سلام یار من لخلخه بهار من
باغ و گل و ثمار من، آرد سوی جان، صبا
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱

وقتی فضا را باز می کنم و هر آنچه ذهن نشان می دهد را لا می کنم و خودم را به عنوان الست شناسایی می کنم، و او هم من رو به عنوان خودش شناسایی می کند این دیدار و یکی شدن سلام خداوند به من است که خوش بوست. بویش قابل دیدن به وسیله چشم و فکر نیست، صبا به سوی من می آورد. یعنی با فضاگشایی و ارتعاش می آید نه با گفت و گوی ذهنی.

مستی و طرفه مستی ای، هستی و طرفه هستی ای
ملک و دراز دستی ای، نعره زنان که الصلا
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱

حال این ارتعاش زندگی در درون ما یک مستی داری خاصی است که با مرکز عدم تجربه می شود یک مستی شگفت انگیز و عجیبی است، که ما آن را در همانیدگی ها ندیده ایم. این مستی همراه با شادی بی سبب، خردمندی، و شناسایی عشق در خود و در دیگران است، و این شادی معلول علت ذهن نیست. همچنین هستی و طرفه هستی که یک جور وجود داشتن است، کم و زیاد و ناقص نمی شود، پایین نمی آید، از زندگی می آید و همچنین پادشاهی و دراز دستی خاصی که هر چه قدر فراوانی و برکت بخواهیم می توانیم با گشوده نگه داشتن فضای درون مان از زندگی بگیریم.

و علت این که این ها برای ما فراوان نیست، به خاطر کمبایی ذهن است. این برکات مال ماست، و خداوند لحظه به لحظه نعره می زند که ای انسان بیا شادی و عشق را بگیر در حالی که ما به بی خردیت من ذهنی مشغولیم، و فکر می کنیم دانا هستیم. بنابراین زندگی را می گیریم و در افسانه من ذهنی تلف می کنیم، و این دعوت زندگی را با عقل من ذهنی هرزه گو و بیهوده گوی نمی شنویم.

پای بکوب و دست زن، دست در آن دو شست زن
پیش دو نرگس خوشش کشته نگر دل مرا
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱

پس وقتی خداوند می گوید ای انسان بیا به سوی من، شادی و آرامش و بهار و عشق را بگیر، من در حال تسلیم و پایکوبی دست در زلف های معشوق می زنم و با چشم های او دیده دلم را روشن می کنم، و آن یک زندگی را هم در خودم و هم در دیگران شناسایی می کنم. اندازه من ذهنی ام را صفر می کنم. مرغ خودم می شوم و چراغ هشیاری ام را روشن نگه می دارم.

زنده به عشق سرکشم بینی جان چرا کشم؟
پهلوی یار خود خوشم، یاوه چرا روم؟ چرا؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱

سرکشی، طغیان، استدلال کردن و من گفتن، زور و تهدید از خاصیت های من ذهنی در انسانهاست. اما خداوند سرکش تر از من ذهنی است با این تفاوت که سرکشی خداوند عشق است، و طغیان ما در مقابل زندگی بی جهت و بی اساس است. بنابراین باید در مقابل زندگی تسلیم شویم، و از بندگی من ذهنی، که عمری ما را ملول کرده، و هر کجا خواسته کشیده خودمان را رها کنیم، و با زندگی یکی شویم تا او با قضا و کن فکان زندگی ما را درست کند و به ما عشق و شادی و آرامش بدهد.

جان چو سوی وطن رود، آب به جوی من رود
تا سوی گولخن رود طبع خسیس ژاژخا
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱

با فضاگشایی جان ما به فضای یکتایی می‌رود. اگر ما همانندگی‌ها را که به خودمان بسته‌ایم و بر حسب آنها می‌بینیم و خسیس و تنگ نظر شده‌ایم را تکان بدهیم تا بریزند و زندگی به تله افتاده در آنها آزاد شود در این صورت جان ما به وطن اصلیش می‌رود، و آب حیات در چهار بعدمان جاری می‌شود و باغ خشکیده ما را سیراب می‌کند، و تمام ذرات ما زنده می‌شود، یعنی زندگی بر وفق مراد ما می‌شود. دیگر مرادات ما اشکسته پا نمی‌شود. ما می‌توانیم حس امنیت و خوشبختی و شادی بی‌سبب را تجربه کنیم و پیغام زندگی را بگیریم.

دیدن خسرو زمن، شعشه عقر من
سخت خوش است این وطن، می‌نروم از این سرا
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱

اکنون که فضای درونم باز شده و من با زندگی یکی شده‌ام، و اثرات من‌ذهنی از بین رفته می‌توانم پادشاه زمان که خداوند است را ببینم، و از ارتعاش شرابی که او می‌دهد، و از من صادر می‌شود، برخوردار شوم. چون دیگر قایق شکسته شده و من ماهی شده‌ام، و این وطنی که من تازه باز کرده‌ام متوجه می‌شوم چقدر خوش و عالی است، و من از این سرا نمی‌روم.

جان طرب پرست ما عقل خراب مست ما
ساغر جان به دست ما سخت خوش است ای خدا
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱

جان اصلی ما طرب پرست است. ولی ما من‌ذهنی توهمی درست کردیم و غم‌پرست، دردپرست، کینه‌پرست شدیم. گدای خواستن از مردم شدیم و چون مردم آن زندگی و خوشبختی را نداشتن به ما بدهند، بنابراین رنجیدیم، و درد کشیدیم. چون عقل من‌ذهنی داشتیم که مست زندگی نبود، خرد کل را نداشت. ما با مرکز عدم می‌توانیم به خرد کل دست یابیم، خردمند شویم، مست و خراب شویم، که در این صورت شادی بی‌سبب از درون ما می‌جوشد و بالا می‌آید، و لحظه به لحظه شراب جان بخش زندگی در دست ماست هم خودمان می‌خوریم و هم در جهان پخش می‌کنیم، و می‌گوییم ای خدا این شراب چقدر عالی است.

هوش برفت گو برو جایزه گو بشو گرو شو خوانده می‌شود
روز شده ست، گو بشو بی شب و روز تو بیا
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱

می‌گوید، وقتی جانت به بودن طرب پرست شد، و زنده به زندگی شدی، اگر هشیاری جسمی از مرکزت رفت بهش بگو برو. اگر من‌ذهنی تهدید کرد که دیگر بخشش‌های من رو از دست می‌دهی و مردم تاییدت نمی‌کنند، بگو که نمی‌خواهم. من بدون تو بدبخت نمی‌شوم، و اگر بگوید عمرت، رفاه و خوشی‌های همانندگی هایت می‌رود بگو بگذار برو. پس خدایا بدون افتادن در زمان روانشناختی این لحظه تو بیا به مرکز. من فضا را باز می‌کنم و می‌خواهم به تو تبدیل شوم، می‌دانم که با تو عمر من ابدی می‌شود و من برای این کار به این جهان آمده‌ام.

مست رود نگار من، در بر و در کنار من
هیچ مگو، که یار من با کرم است و با وفا
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱

وقتی به زندگی زنده شدم، نگار من در درون و در کنار من می‌رود. یعنی من با او یکی شده‌ام. در بیرون ساختارهای نیک می‌آفرینم، و او از طریق من فکر و عمل می‌کند. دلبر بردبار من آمده برده بار من. بنابراین من خاموش می‌شوم. چون یار من کرمش بی‌نهایت است و هم با وفاست.

آمد جان جان من، کوری دشمنان من
رونق گلستان من، زینت روضه رضا
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱

بالاخره جان جان من آمد. فهمیدم که این جان توهمی من یک جان داشت که آن جان این رو ایجاد کرده بود. این جان تقلبی که رفت متوجه جان جانم شدم. متوجه‌الست شدم، که از چه جنسی هستیم. من زنده شدم به او به کوری من‌ذهنی خودم و من‌های ذهنی دیگر که می‌خواستند من رو به صورت من‌ذهنی شناسایی کنند. فضا را باز کردم و خودم را به صورت زندگی شناسایی کردم، و خداوند با کرم این سلام را گرفت، و این بوی سلام من خیلی خوش بو بود. او بهار و گل و میوه را به زندگی من آورد. وقتی تامل می‌کنم می‌بینم چقدر خوب شد. فهمیدم که باید چراغ خودم را روشن نگه دارم. فهمیدم اگر خداوند، عشق در زندگی من نباشد حتماً من‌ذهنی خواهد بود که هیچ رونقی ندارد. و اگر در زندگی انسان عشق نباشد هیچ مزه‌ای ندارد. پس این عشق رونق گلستان مادی و معنوی ماست، و این باغی است که رضا به وجود می‌آورد. رضا و صبر و شکر دوستان خوب ما هستند.

با سپاس از برنامه گنج حضور
-خانم رقيه، اردبيل